



محمد جعفری

می‌کرد. یادم هست اواخر دوره، سرما خورده بودم. یک روز صبح زود، مهدی آن همه راه از لویزان تا تجریش را پیاده رفته بود و برای من آش و شیر داغ خریده بود. آمد بالای سرم. بیدارم کرد و گفت «پاشو اینها را بخور تا سرد نشده. تو مریضی، نان و پنیر به دردت نمی‌خورد.» وقتی دوره‌مان تمام شد و برگشتیم قم، مهدی زیاد نماند. از جنوب او را خواسته بودند. جنگ داشت شروع می‌شد.

من و آقا مهدی را از طرف سپاه قم معرفی کردند برای یک دوره آموزش اطلاعات. دوره در ساختمان ارتش در منطقه لویزان تهران برگزار می‌شد و مدرسینش همه از زبده‌ترین افسران اطلاعاتی دوران شاه بودند که خودشان در امریکا دوره گذرانده بودند. بیشتر تئوری بود، ولی کار عملی هم داشتیم. مهدی استعداد بالایی داشت. خیلی زود همه‌چیز را یاد می‌گرفت و پیاده



فتح‌الله جعفری

که ایستاده‌اند برای ثبت‌نام. مهدی مدارکشان را می‌گرفت، پرونده تشکیل می‌داد، ثبت می‌کرد و می‌گذاشت برای تحقیقات محلی. این حجم کار را کسی می‌توانست انجام بدهد که در برنامه‌ریزی و نظم و دقت رو دست نداشته باشد. مثل مهدی. ناچار قبول کردم. البته ارتباطم را با مهدی حفظ کرده بودم. مدام با هم صحبت می‌کردیم. اگر نیرو می‌خواستیم به او می‌گفتم. نیروهایی که به من داد خیلی خوب کار می‌کردند. او هم از من درباره افراد می‌پرسید که چه کسانی به درد می‌خورند و چه کسانی نه. وقتی امام را برای بستری شدن در بیمارستان قلب، از قم به تهران بردند، تیم حفاظت هم همراهشان رفت و خواه ناخواه ارتباط من و مهدی هم کمتر شد.

به محض اینکه اردو تمام شد و برگشتیم قم، من شدم مسئول انتظامات و مهدی شد مسئول پذیرش. مدتی که گذشت، آقای طارمی آمد و گفت که مسئولیت حفاظت از بیت امام را به عهده بگیرم. گفتم: «باشد، به شرط اینکه مهدی زین‌الدین را هم بدهید به من.» گفت: «اصلاً و ابداً. پذیرش را کس دیگری نمی‌تواند اداره کند.» بیراه هم نمی‌گفت. هر ساعتی از روز که از جلوی پذیرش رد می‌شدی، یک صف طویل می‌دیدید